

دیوان بابا کوہی

سودا

نسخه
عشق خوبان همچون

نسخه
ترک سودا با او

نسخه
زاکه دل راجا و

ترک سودا های فخر پیش و کم پیش
از سرف سیمه خود علم می بایدش
قوت جان آزاره و شک دروغم چنان
دل که اورا جاودان باز نم می بایدش
گر از آن لب ساغری و سبدم پیایدش

هر که قانع شد بدو عشق جان همچو ما
تا سودا الوجه فی الدارین او باشد درت
بیرای قوت لب بجوی جان بخش حبیب
با عم جانان سیاید ساخت درینا و دین
دم نیاید زدن بی یاد آن دلبر دی

نسخه
جور و ستم

والکله چون کوهی بفر و غافه میار و دم
صبر همچون کوهی در جبر و ستم پیایدش

نسخه
از دیده

نسخه
حقاقت

نسخه
همچو سبب باقیم
بتر و با نیش

نسخه
بدام ایدل

نسخه
همچو عشق نر

تا لذت جان یابی از شیوه شیرینش
میوی و بهیم همچون از بل و نریش
مانیز عیان دیدیم در آینه آئینش
تا همچو سبب باقیم در بتر و با نیش
ستیم در ام اید و ست از باوه و ویش
یا دارا اگر مردی زان بخششش

اوراید و چشم او در دیده همی بینش
در گلشن وی او چون باد صبا برام
در آینه جاها آینه رخ خود بیند
جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او
جامی کفیم بنهاد و خورشید صفت روشن
از کتم عدم آتشا بخشید وجود ما

خون از مرز مپار و کوهی چو عشق اید و
تا دید که می خندد لعل لب ریشش

دیوان بابا کوہی

<p>تا بد و اول شوی در قیاس باطل آمد ز تکی و سر این باطل مباحث ذات را می بین چشم ذات چون جلال در چین حضرت فکر این آن غافل مباحث رو بدم نفس ناسوتی و آب و گل مباحث بر صراط مستقیم از هر طرف باطل مباحث</p>	<p>در ره عشق و لاویوانه و غسل مباحث مرگ حق است ای سر زار حقیقت واقعی علم الاسما نه استی بدان علم نظر ستر ماراغ البصر و یاب و منکر هر طرف عالم لاهوت ایدل منزل و ماوای است کی خسته شد خدا از سوی پیشانی تو را</p>
<p>جان بجان و اول آمد هست من در کلاه کوہیا بر خیز از ره در میان جایل مباحث</p>	
<p>بخوان و سل خود نشان پس ای چه چو هم چو پروانه از او کردی شمع چهره برایش چو زلف و حال خود داری کنی جمع پریش بغیر از او که سیکر و دیگر در دوا مباحث</p>	<p>دل در بند زلف شکر تجانش بیسانی دل ناز آری بخو جگر خواری بیک حالت نه می بینم دل صد پاره راز چو خوشبید از گریبان همه ذرات سر بر زلف</p>
<p>بزدی زلف او در اسحر گرفت در دم چو کوہی با صبا شد دوش درین گل مباحث</p>	
<p>از زلف دو حلقه کرده در گوش</p>	<p>انما در آمد از دم دوش</p>

نسخه
 بیت و اول

رو بوی

نسخه
 میشه یخدا
 بر صراط مستقیم

نسخه
 زادی
 نسیه
 از ان

نسخه
 دل
 بودی زلف او را

نسخه
 در کشت

دیوان بابا کوہی

۹۲

۱۰۶

<p>اما چو تو کرده فراموشش از روی چو ماه و زلف پیش از باد و وصل گشته بهیوشش لب بر لب من نهاد و خاموشش گفتا که مرا بخش مغرورش</p>	<p>گفتا که نمیکنم سلامت این گفت و نقاب بر انداخت بر خاک فدام و طپیدم انگاه سوزم ز خاک برداشت گفتم تنها پت بجا لم با</p>
<p>کوہی چو شب کشید زلفش خوشید نمود از زده روش</p>	
<p>حق پند سر مودلات صین منما گفته خویش را سپای قصاص جمله مرغان روح آوا قصاص عام در جنتی است خاص انخاص زہرہ قوآل و ماہ شد قاص</p>	<p>کریز از بلا بچوئے خلاص ہر کہ را گشت عشق مردم خور بہ پند عاقبت بگلشن وصل رحمت کرد کار چون عام است قرص خوشید در سماع آمد</p>
<p>مصنف روی او بہ کتب عشق خواند کوہی لبید سزار خلاص</p>	
<p>در عجم موم عشق شود خاص انخاص</p>	<p>در حجب های تعین دل اگر یافت خلاص</p>

مجموعی

زہرہ قوآل و ماہ شد قاص

دیوان بابا کوثر

<p>در صله بخت آور که جهان بر تو ادا پیش خورشید جالش که همه بر تو ادا همه گشت بر تیغ شرف آن ترک چکل نص حکمت بود اندر دل آدم ای جان</p>	<p>جان که در بگردل دیده خود شده توان بهویش همه ذرات جان شد رقاص به چرخ سازد به آن بیت قتال قصاص نام خود را به نکین محسن کند آن صلح</p>
<p>اشک کوهی ز سرج است و آن بکین خرد قلب اگر بود ز اول مثل همجو رصاص</p>	<p>عشق جوهر حکیمه است یا هر عشق بحر جوهر روان کف هیدای عرض کی توان گفتن که جوهر یا عرض اگر نباشد ذات جوهر یا عرض</p>
<p>جوهر آمد جان و بیم ماعرض بحر جان را بی سر و پایا فتم لغت الا جوهر آمد جان پاک کی عرض قائم بود در بکر تان</p>	<p>کوهیادانی که جوهر ظاهر است هر زمان بچنان پیدا با عرض</p>
<p>از اصافات کرده ایم سقا در جهان ساختم بنان جوی جامه روح را بدوخت خدا</p>	<p>که نذاریم درد و کون سقا فارغ از سبزه ایم و از خنجر نه بمقراض و سوزن حسیا</p>

ز نغمه دل
 جان چو کوه
 دل بیدار چون
 همه و ایریم همجو
 نقش کند
 ز نغمه
 روشن بر رخ
 ز نغمه
 قلب اگر بود شد
 اکنون مثل همجو

<p>در پی یار سیروم بسباط هست دوزخ پل و بهشت بسباط نوح و یعقوب و یوسف و اسحاق چوب مسواک و خرقة مشاط هست شیطان ازین جهت خطاط در خطر افتد از این خطاط نیت حایز انبیا دوست بسباط از حوازاد انبیا بسباط</p>	<p>موی پیشانیم چو حق گرفت در ره وصل سالکان گفتند همه پسران بر این بودند سوخت بر آتش فنا مارف بهشتی فروخت یک گندم هر که او رفت در پی شیطان چون در آید بجائۀ دل دوست پدر ما هست آدم و حاد</p>
---	--

سبکه سبکی خیال غافل و خطش
 گوئی سبکی قلم شدی خطاط

<p>برخ تست دیدم هر دو چون چو نال و خط هست شیطان را که طرف و کنار با وسط جسم چو زورقی بود جان تو شد زبان نفس بود رفیق تو در تر و خشک همچو بساط تا که میان کنم ریشی شمشاد این منط</p>	<p>جمله توئی و من نیم نیست در این میان نیست تر اگر آنه تا که کنار گیر مست در دل ما خدا بود همسم میان بحر جان باز سفید روح بین در بر و بساط گوش گشا و دید ما شرح غمش شنو پش</p>
---	--

نسخه
 آینه
 نسخه
 است
 نسخه
 روح بود بساط
 نسخه
 همین

در پی یار سیروم

دیوان بزمی

۱۷

<p>سویخته از جوشن شماره در زلف چو شمع اگر چه در روز و باره که است بهما ابرو خانه روشن آرد و سایه شود روشن چو ماه راه بیعت با زایم در شب زلف سیاه</p>	<p>سایه کسبم ز دیده برین چو شمع شمع گریبان است ما را دولت خنده چون در درانی از در تاریک درویشان چو شمع اگر کند برین شبی روی تو در نشان چو شمع</p>
<p>کو بیاد وقت است کرد از تنش شمع شوی چند خوانی سوختن از شمع بجزان چو شمع</p>	
<p>همچو در غن سوخت جانم ناشدی و تن چو شمع که تنهای وصال یار داری سپهر ما از نوازل می شود حق بنده را بشوید</p>	<p>بسیار سستی تا صبحم در پیش جمع باید از روی غمی بر که نشست از چشم جمع همه بگم هم بشیرم بخش سبک آه شمع</p>
<p>کو بیاشکرند اباری که از روز ازل آفت از خورشید روی ماه بر روی</p>	
<p>هزاران آسیرین بر صبح صانع منم مجموعه ارض و سموات میان چار عنصر آفتاب است چو عکس آفتاب آن جامالم</p>	<p>که کرد از نور و طلعت نور جامع که روح قدیم اصل تابان چو شمع از چرخ چاهم گشت طلعت از آن گشتم بوسل ایرطاس</p>

در تمام روز

در تمام شب

در تمام روز

در تمام شب

در تمام روز

کوه پارس نامه مکن بر سر سنگ چو کبابک
کوه است افغانی تو بسیار صداع

ما چو داریم لیر و دست دلداری طمع
دل هر زره که داریم بصد و لبازی
من دیوانه بیدل که ندارم زرویم
زاهد اندر هوس لعل لب میگوینت
تا کند کحل بصیر مرد مکت دیده ما
بیر ما خنده کند بارخ به تاشب و روز

لبیل از حضرت با کرد بگلزار طمع
دارد از طلعت خورشید تو انوار طمع
کرده ام از لب جان بخش تو صد بار طمع
کرده از صومعه با باده خمار طمع
کرد از خاک مریتم چشم که بار طمع
دارد از مانتش خود دیده خونبار طمع

اگر کسی را از کوه پارس
دانشت کوه پارس

دارم زلف خال تو در دل هزارین
بر آستان خاک تو ای سرور کوه پارس
پرورده ام بساعده شه با روح را
ایدل بقول سید کوهین کار کن
بر یاد چشم آهوی سرست آن خال

جانم بر دست تشنه می بود ای چرخ
ما را فرخت هست ز کوه پارس
تا بر کند دو دیده زین لقمه بد کلایع
زار و کوه بر رسول نباشد بحر جانغ
کوهی تو دارسد که نمی سر سناغ و رانغ

ما چو کردیم
لبیل از حضرت
دل هر زره که
داریم
زاهد اندر
هوس لعل لب
میگوینت
تا کند کحل
بصیر مرد مکت
دیده ما
بیر ما خنده
کند بارخ به
تاشب و روز
اگر کسی را
از کوه پارس
دانشت کوه
پارس
جانم بر دست
تشنه می بود
ای چرخ
ما را فرخت
هست ز کوه
پارس
تا بر کند
دو دیده
زین لقمه
بد کلایع
زار و کوه
بر رسول
نباشد بحر
جانغ
کوهی تو
دارسد که
نمی سر
سناغ و
رانغ

کوه پارس نامه مکن بر سر سنگ چو کبابک
کوه است افغانی تو بسیار صداع
ما چو داریم لیر و دست دلداری طمع
دل هر زره که داریم بصد و لبازی
من دیوانه بیدل که ندارم زرویم
زاهد اندر هوس لعل لب میگوینت
تا کند کحل بصیر مرد مکت دیده ما
بیر ما خنده کند بارخ به تاشب و روز
اگر کسی را از کوه پارس
دانشت کوه پارس
جانم بر دست تشنه می بود ای چرخ
ما را فرخت هست ز کوه پارس
تا بر کند دو دیده زین لقمه بد کلایع
زار و کوه بر رسول نباشد بحر جانغ
کوهی تو دارسد که نمی سر سناغ و رانغ
کوه پارس نامه مکن بر سر سنگ چو کبابک
کوه است افغانی تو بسیار صداع
ما چو داریم لیر و دست دلداری طمع
دل هر زره که داریم بصد و لبازی
من دیوانه بیدل که ندارم زرویم
زاهد اندر هوس لعل لب میگوینت
تا کند کحل بصیر مرد مکت دیده ما
بیر ما خنده کند بارخ به تاشب و روز
اگر کسی را از کوه پارس
دانشت کوه پارس
جانم بر دست تشنه می بود ای چرخ
ما را فرخت هست ز کوه پارس
تا بر کند دو دیده زین لقمه بد کلایع
زار و کوه بر رسول نباشد بحر جانغ
کوهی تو دارسد که نمی سر سناغ و رانغ

دوش بجا بیده ام حضرت غمگین
شمع صفت بسوزنی شب همه شب براحتی
هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان
ایمن اگر شود دولت از ملک نفس بدیر

گفت این نفس خود تا برسی بر عرف
بهر چه کرده بگو عمر شریف خود تلف
چون حیوان چه میدوید و در پی خوردن علف
لطف خدا بگو بهت پیش میا و راحت

عسر عزیزا
زنجیر
بهر نفس خویش

کو بهی خسته دل چو شد خام لبها س طلب
از رخ آفتاب جان چو که رسید بر لب

زنجیر
از رخ قمار چو شد
در دل و در سینه

حیدر آساجان کافر کیش در روز مصاف
همچو کرم میلید بر خود غمی تنی از جسم
باد صافی بوشن و شایقان صاف من
آفتاب می ساقی من که جام می کف
و چه لطف است امید خاص عام اساقی
ایدان یوانه تایی بی زو سسل و خبر

تو و اتفاق روح را ایدل پادشاهان
عین کیبوی منی در خانه دنیا مسافت
تا شودینه دار که ورت بسایه صاف
همچو خورشید سینه از در بهمتا بهشت
تا تو شد آلف می در در
سینه را از در جهان شرحه تم جلمن

بمنجه
سینه را از در جهان
زنجیر
بین بجه
سینه را از در جهان

کو بهی طاقت نداری تا به قنبر نخال
در پس دیوار تا کی بنزد علف مکراف

زنجیر
سینه را از در جهان

هر که شد کشته شهوت نشود زنده عشق

زنجیر بوی دولت پانیده عشق

<p>تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق هر کرا داد او خدا دیده لبینده عشق بر حدرباش تو از غیرت پانیده عشق روح بجانب از اینهاست چو شونده عشق دل که چون لطف تبار نیست پاننده عشق</p>	<p>عاشق آن است که او شهوت خود کشید چشم حق بین بخیر از وجهه سبب دیده بر دوز شهوت بجنا چشم خیال شهوت خواب و خورش قسم بهایم آمد جمع چون حال بکنج لب خوبان نشود</p>
<p>گوہی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز مانگویند تو را عاشق بر تنده عشق</p>	
<p>شد دل سوخته پر در دو جگر خوار عشق هر که شد از دل و جان بر رخ ولد ارعاشق همه ذرات جهانند بیدار عشق چون شود بر رخ زیبای تو غبار عشق هست بر ناله طبل دل گلزار عشق</p>	<p>ما چو کشیم به تیر ستره یار عشق دو جبهه از همه بر آتش سوزان فکند یار ماروی چو خورشید بعالم بمود محرم روی تو جو چشم تو شوند بود لب لب از عشق گل ار ناله کند خوش بشد</p>
<p>گوہی از دیده خونبار فغان کن که خدا هست بر آه تو و گریه خونبار عشق</p>	
<p>تا دلم شد عشق دست فیتق</p>	<p>خط رخسار یار شد تسلیق</p>

<p>مشم و در او کار شفیق یاقم و میان بحر عسیت بخت او چو پرده است و تفت که دو عالم در او شد غریق از دل و جان رفیق شد رفیق تا رسیدم منزل تحت سیق</p>	<p>مؤمنان خدا چو اخوانند پیش با قوت او دلبند ز در قیب تو بروم سنگ بگردل موج خون با ج رساند تا ابد ما و عشق بجز حسین رقم از وادی هوس بیرون</p>
--	--

هست در شمار سینه کوسه

روح چون مصطفی و دل صید تو

<p>که از آنست بر او بار عاشق آنی آمد راسته بی نگاه و آتش بوحدت در منی انجبد عزایق آن بر آن و ریجان و شقایق بخانتی در بر و دم از حسرتی</p>	<p>بحسن خوشه او دلدار داشت کسلی لیلی شدی و گاه مجنون چه اول قتل هو الله و احد خواند ز زلف و روی او بگفت و بیام دلیل راه نداشت از پیش</p>
---	--

چه کوهی هست این در شاهان

برآمد از دل او صبح صادق

دیوان بابا گوئی

۱۰۴

<p>خز محمدیست بزوان این سبق زان بفرمانش همی شده ماه شوق تا امور شرع دین نهاده بچندین سبق یابد از وی تربیت نفس که باشد مستحق نی سیاهی و دوائی بود بخانه و در</p>	<p>برسخ جامع میان خلق و حق متبل و احد بود موجود و ار شاهد لولاک آمد رحمته للعالمین در مقام علی مع الله تربیت کردش کرم تعلیمش در این علم نهائی بی سواد</p>
<p>گوهای در مکتب عشق خدا تسلیم گیر جز دل بریان نه پیش معتد بر طبق</p>	
<p>چون بچشم حق شدم بنیدی حق زان آنا حق گفت و شد گویای حق قطره نمود در بیان کس حق نیت خیر حق بچکیمت استحق</p>	<p>هستم از علم نظر دانای حق جسم چون وار است و جان منضوب همه چه موجودند از بالا و است معنی کفر احد و انی که صیت</p>
<p>هم بگوش جان شنیدم صیحه است گوئی جان نشان جایی حق</p>	
<p>بود خورشید و فلک زانوار عشق جمله در آت از این شد جبار عشق</p>	<p>سپهر دیدم شبی دیدم عشق مصطفی بچار شم آله دار گفت</p>

دیوان بابا کوہی

<p>هست ذات پاک او در کار عشق تا بیدم چشم کو هر بار عشق از دم سوزان آتش بار عشق از رخ وز لعین غنبر بار عشق وار و از پستی و بالا عار عشق</p>	<p>کل یوم هو فی شان باقی است حسنه ز در بر گریه ام مانند برق هفت و دوزخ یک شمر باشند بهشت جنت بوستانی پیش است عشق از علی و افضل برتر است</p>
<p>کوہیا در غار دل پیاشش خوش تسخیر نوایان است پار غار عشق</p>	
<p>جان ز لاموت بود جسم ز ناموت در شعله بن سخن شکر معانی مطلق است در بحر حقیقت دل پر خون ذوق بر چه حدیج تواند نوشت بر این شیب ماند در علم نظر عشق از جامی حقیقت نیست جز شرع بنی خانه و این اردوق کرد قایم بقصدا نشی جانان به منق همچو کوہی ز وجود و وجود حجب انق</p>	<p>و حرارت با آنست که در کایه شعله زانست که در کایه جان چو غنچه است در کایه همه ذراتش چو مشوره ای کوی کوی چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد در طریق بنوی سر حقیقت در باب حکمت حضرت حق بین که جهانرا باش در بحر وصال ازلی و ابدی</p>

دیوان بابا گوہی

<p>تا بیدارم ابروی آینه لیکت در سجود افتاد هر دم جمله جانهای</p>	<p>تا سپایم از لب جان بخشش او و زبیرتک نیست اندر سطح مایع جز آب و ملک ماه و خورشید در روشن از تو بروج جان ما چون یوس آید جسم ما نیز ملک</p>	<p>ما بس یاد آید جان در کج خلوت شسته ایم و یک سودای تو را نکتیم ما از آب چشم شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز من که در دریای وحدت غوطه خوردم</p>
<p>رست کوهی از من و ما تا جمال حق برید نیست آزا همچو خلق این زمانه برپ</p>	<p>لیکه از چشم سیه با ما کند ستاره تنک دوستان تا بوت ما سازند از خوب نیست دل آورد و عالم هیچ فکر نام در کشته شتی عالم را دم او چون تنک</p>	<p>دارد از جان دل مالعل او صد گوته تنک چون تیر چشم او گشتم حسه کشته باز چون سواد الیوه فی اندازین تا کردید ختم عشق چون دریا است روی سینه درون</p>
<p>نقشش که بی با افتاد شاه دستگیر گفت چون سر میرود در راه ما ما کی</p>	<p>پراق شاهد بود لاکت بسته بر قرآک</p>	<p>زین انجم خورشید و ماه تا افلاک</p>

دیوان بابا کوہی

۱۰۷

<p>خدای را بس برین سخنم در آرد ک چه زو بدیده شیطان رسول رحمت ز نور ظاہر لولاک و خطہ افلاک و گرنہ در عدم محض بودہ اندہ لولاک بہ آب دیدہ آدم بشت مردم پاک چو غنچہ پیرین جسم کر وہ ام صد چاک نخز وہ ایم شربلی برستہ و خراک بغیر کفتن توحید ذات حق حاشاک</p>	<p>شکوہ دیت تھو رایت پرتی کفنت بشکل عور و جال کور شدہ لبیس وجود داوحت داوند ہرچہ موجودند ز فیض تہ سہی حق ہر دو کون موجودند ز نقش غیر جہان را کہ عکس تہ سہی است بدان ہوا کہ رسد جان من بگلشن وصل بغل ساقی باقی مدام سر سہیم نخفہ است و نگوید زبان دل ہرگز</p>
<p>گذشتہ است اثبات و نفی چون کوہی ولیک دورہ توحید میرود چالاک</p>	
<p>نمود از ہر طرف ولی بصدہ اظہار شہادت ہر ذرات می بینند اور خسار تہنہ ایک ہر ذریعہ میگویند آن خسار تہنہ ایک ز لب می یہ ہر جا زبت خیر تہنہ ایک انا حق میرند پید اور و دیوار تہنہ ایک</p>	<p>نظر وارد بسوی ما شہ عیار تہنہ ایک بروز او آفتاب است و شب چہنہ تہنہ ایک حدیث ما سواتہ رہا کوید پیریون شدیم از بادہ لعیش ہمہ ست زرمی و تہنہ ایک در ون خانہ دل اصفا دہ گوشن جان تہنہ ایک</p>

دیوان بابا کوہی - تہنہ ایک - دیوار تہنہ ایک

دیوان یان کون

<p>نو اور غار دل چون بست یا غارتنها کینک</p>	<p>نگفتل برون فن نیشایدشین کونک</p>
<p>حلقه حور بود فصل بهاران کینک</p>	<p>چتر و ریش بود موسم بهاران کینک</p>
<p>گر چه پوشند ز عشق تو که ایان کینک از چه پوشید بگو شاه سواران کینک خرقه فقر بود در مردان کینک موی شد بر بدن آدم گریان کینک دشت از دلیر خود موسی عمران کینک جبرئیل از نظر رحمت رحمان کینک دشت برگردن خود قمری تالان کینک کرد از افس کل غنچه خندان کینک از صدف ساخته در در دل عمان کینک تر و ریش به از ملک سلیمان کینک دیدم نام بر کتف خسرو دوران کینک بیش عشق تو در کوه و بیابان کینک</p>	<p>پادشاهان جهان جمله ند می پوشند گرفتند حلقه بگوش در درویش بصدق چون بر تار و زلف تو میان در بند آدم از جنت فرودس چو بر خاک افتاد چو که بر سحره فرعون عصا شد ثمان پیش رسید که گوهر حقیقت آورد در میان همه رفان چمن از سر صدق بلبل از بال و پر خود چو بپوشید تا بگیرد سرگوشی بر ارباب طریق افلس و صوف و سقرات شهران پوشند من بختیسانم تقر و فنا پوشم بیش دیوانه و نمان بست ایدم حلیم</p>

یوان بابا لوهی

<p>کردم از موی سر خود من بر جان کینک گفت پوشیم بیک رخی زندان کینک بود این پاک نظر جانده پاکان کینک سبب این بود که شد پیش محبان کینک</p>	<p>بپوش بپوشید، نظاره بسین مجنون گفته چون بد جان بستد ز پیامی شکار پاکبازان جهان نیز نمندی پوشند مند و پشم ز قربانی سمعیل است</p>
<p>کو بسیار هر که کفن از کینک خواهد کرد بگذارد ز صراطش بحق آسان کینک</p>	
<p>رحم کرد و ایزد بر او گفت شد اندک سالمش کرد و برودن چون بوس از نطنج شد خاک هر چیزی افتد بدریای خاک در تعیین عارفان هرگز نباشد هیچ شک</p>	<p>روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک بسی نقصان نیست یوسف از چه دستم هم برنگ خود برار و صبغت الله است خود چو دلق، م باشد یقین استم</p>
<p>همچو زربده از آتش زانکه در بازار عشق کو بسیار ف دارد و نظر سنگ محک</p>	
<p>جوهری شناسد بیل کو هر پنهان سنگ نقد جان ابر محک و این بود بیان سنگ حاجیان کردند هر عید سی از آن همان سنگ</p>	<p>آتش و آب است لعل و زرد جان سنگ سنگ چون در فطرت خود قابل دیدار بود خانه وارد خدا از سنگ بر روی زمین</p>

<p>ہست عالم کوہیا چون گاشد بر خوان بنگ واع دار و لاله بر جان از دل بریان</p>	<p>قاف القرآن مراد از کوہ مرادوست تشی وار و دل شک از محبت تہا</p>
<p>بر معاون دست یابد ز سرخ اردب ہر کہ چون کوہی نشیند متکف در کان</p>	
<p>خلوت خاص تو میا نہ دل پس مکتب ہر سخ دل بیانہ دل کشتہ پیمان در شیانہ دل غزہ در عجب بکرانہ دل نزد ہیچکس نشانہ دل راز پیمان عاشقانہ دل پیش مستان بود ترانہ دل باشد اوصاف بکرمانہ دل</p>	<p>ای خست سسخ تا نجانہ دل دل چو در آب سببین تبت بچرخ وہ کہ سمرغ قاف تربت حنا عرش لرس در آسمان دین ہیہ دل پوین نشانہ مشہد خیر مسوس کسرس نیدانہ چاہک و عود در باب بر بجا زازل تا یہ کہ مسیگوین</p>
<p>روح کوہی بید بان تورا اور ساحت با ترانہ دل</p>	
<p>تا تجوی کہ زخوات نخبان سید</p>	<p>روی آماہ پو خوش پو عیال</p>

دیوان بابا کوهی

<p>در جهان صورت حق با هم است یعنی نشان شد و خود کنج بروشت ایدل گاه او پیر بود گاه جوان است ایدل قد آن سرور و ان رحمت جان است ایدل</p>	<p>معنی هست که گفتند علی صورت گنت کتر از که پان کرد چه معنی دارد گل بوم هوقی شان بیانی است بدان گل رخسار وی از باغ دل با شخت</p>
<p>کوهیا وصف آن بیت عیار کوهی ز آنکه در وصف خود آناه زبان است ایدل</p>	
<p>راز و مخفت هرگز از روی حسن نیاید بر عجز خویش مستند ذرات حمت نیاید خوار زلفه گریه در گشتش حاصل خورشید و ماه از ان منید برز نیاید بود از پنج پیش عاشق دیدیم او اول اوراک و درک درک میاشد از فضل</p>	<p>از روی حسن معنی جان ایدی است ایدل نزد تو یار نیوان چون در پیش خورشید تا چشم بد پسند روی نخوی اوزا در مرز نه پستی در حسن دور بود بسیار سخن در پان بود بر دست از و از کشت ایدل در پیش</p>
<p>شوق الهی است کوهیا بر خاک است نشین محرور و در جوار خود باز از کوهی</p>	
<p>بر تو بخواند حضرت یا پیا المراهل</p>	<p>خیمه خنده او در جبهه خواب غافل</p>

<p>از خواب منور شد کن و سپید کن از کفک که چه حال کرد در باید سبب قرابن راه تا شومانه و سبب شد حال حقیقت جان تو دره و عالم بروشتی امانت نفست حیاتی کرد سبحان من عرفناک و در زبان شایسته چه آنکه سیر کردیم در حکم حرف الله در سیر شام اسری مازاع می شنیدیم بگفته شدم از دو عالم در تیره خویش ما ندیم</p>	<p>بدر شبی باشی با وصل یار و وصل بچه در زلمه و دعوی پشاش مرد عالم هر نظر نفس خود را بی تیغ ساز سبب یعنی صفات حق را بشی بذات حاصل رازه خدای گفتت هم ظالمی و قابل دیوانگی شناسد با عقل هیچ حاصل چرخ حلقه و در نقش روح نساخت منزل جانم بر دو عالم راز و بگشت مایل آمد مذا حضرت که غیر ما چه حاصل</p>
--	---

فصل و صفات اسما و در کوهی است ظاهر
انسان کسی بود او که ذات است کامل

<p>پجان و تن دلم شد با وصل یار و وصل که که ز روی طبل حق نماید آید و اوشه پدید خود بسیند جمال خورا خود عاشق است و مستحق بر جوش سخن</p>	<p>تخصیص کردیم علمی بود که حاصل فرقی نمی توان کرد ما بین حق و باطل چشمی دیگر نباشد بر روی و باطل بر جوان بختیم را اگر بایدت ولایت</p>
--	--

<p>دار و غمائی مطلق در غارتگر کوئی جای دید شد بحر و از جان از تن و دل</p>	
<p>تا شام اید نیزند مخمور و ندم که بشکوش خستی و از خویش برستم با جور و پشت و ورع و زهد چه بستم بجائی نرسیدم من آن بوده که بستم از قیمت او را خیم این هست که بستم و او ندانم نغیان انزل بوده بدستم</p>	<p>من در کوش با ده صوبه سالی استم تا ساقی وحدت می عشقم بقیح بخت شهیدانی عشقم من در سوای جانین در مدرسه و صومعه بس عمر شد مرمت کرماری و گرنوری و گرنده خرابات بر خاک ره درویشان سر بنهاگم</p>
<p>دیدم چو سلسله فی عالم همه کوئی کینج خرابات پنهانک نشستم</p>	
<p>که مرا از رخ ز پهای تو شد پیشم وار و از گریه چنان دل بهم ریادم در تماشای تو گشتم ز سر تا پا پیشم او م از پستی خاک و ملک از بالا پیشم بازگردند بدید از خدا ایجا پیشم</p>	<p>دلبر اجانب ارباب فانی پیشم تا بر آیم ز وصل تو در آنج و حور و تا به بیند نظریاکت بصد دیده تو را نظری کن که همه بر همه رویت دارند یا چون مردمک دیده دل شد کوئی</p>

دیوان بابا گوہی

۱۱۴

	<p>حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم که خموش است مرا بر دلب گو یا چشم</p>	
<p>دشت بر عاشق خود او پیرتر سا چشم شکر بر طرف دور مدار از ما چشم باز کردیم بعین صفت و اسما چشم</p>		<p>از همه خلق جهان بر در ویری دیدیم شب سمران چه خدایند محمد گفت دیدم عقل بیدار خدا چون برسد</p>
	<p>چشم او بادل گوہی بر صدق گفتی بجستی از دیده ما هر جا چشم</p>	<p>افزاید این غمگین چند شمر اقدام است</p>
<p>شمع ہم میوز و آراہ دل تشنگان چون بکام دل نمی یاسیم بوسه از گران</p>		<p>گر چه چون پروانه از شمع و صیالت سوختم ما ز بسل یار و ندان طمع بر ستم</p>
	<p>با سکان کوی او پیشش بہا تا بروز کوہیامی مال روی نزد خود برستان</p>	
<p>بعد از آن وصل حق تنها کن حسن ما را بمانتا شا کن کویدت حق کہ روی بابا کن قطر بار احوط در پا کن</p>		<p>ترک سو دای زمین و دنیا کن وجه باقی بہ پن و باقی شو چون کہ نشستی زہر چه غیر خدا دو حجابان قطر و محیط خدا</p>

دیوان یاکوبی

۱۱۵

<p>بگذرند زیر و ترک با لاکن بجناب حسد ا تو لاکن دیده باراید و ستبستانکن هم بذر حبیب گو یا کن دیده بر روی یار نیباکن</p>	<p>بجست هر طرف که دیدی آوا چون ترا گیتی ز روح و نفس چشم حق بین طلب ز حضرت حق این زبانی که هست در دهن چشم دل پر کشا و در جان بین</p>
<p>کوهیا چون شدی بکسب عشق همه اسرار شوق انشا کن</p>	
<p>در قبول خدمت پیر معان در سجودم روز و شب پستلن نیست خوجام شراب ارغوان حلقه از زلف تر سازادکان جام برکت سپهر ماه آسمان دیدمش روشن که شد او بن جان پیش خورشید جمال و ستان تایی مینی در دولت حق ایمان</p>	<p>بستم ز تار کبری بر میان بر در دیری نشینم روز و شب طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما کرده ام روز ازل در گوش جان دیدم اندر دیر تر سا زاده خنده ز در روی چون احسان بر مثال فزه میسر موم سپهر ساغری پر کرد و گفت این ز بنو</p>

<p>حضرت حق بود پید او نشان</p>	<p>نوش کردم دیدم کتبی که گفت</p>
	<p>قطره زان باده تا گوئی چشید مخوشد در قعر کعبه بیکران</p>
<p>تا نهادم بر خشم دل شمع جان در دل اول از خدای غیب دان گفت بستم در دهانت هم زبان گو بیان سبک رو پید او نشان دید حق را دیده پیر و جوان آفت این خورشید از هر سو عیان در نگر در روی ماه دلبران گفت بنکرد در حدیث و سرون ز وانا الحق سیرت بوشان نیک میدهند این را عارفان تر توصیف از زبان طبلان خون حکیم از شاخ سرخ از عوان</p>	<p>گفت شد سحر پید او نشان صد هزار آواز شنیدم بگرد گفتش در گوش چشمم خبر تو نیست من بکام دل رسیدم زین سخن تر توصیف نازل شد آشکار بر همه ذرات همچون قناب گفت اگر خواهی بینی ذات من گفتش جان با منی نام گریست چون بخش کردم بقدر سرونماز این ترغیب است اینکه اسرار دل است همی شنیدم صبح و صحن چمن چون بلبل گل شنید این ماجرا</p>

دیوان بابا گوئی

۱۱۷

<p>آهسته آهسته غرق بحر سیران جمله گفتند این لجه شرح سپان</p>	<p>قطره بودم بحسب لایزال اندر این دم نسبتی با اولیا</p>
<p>گر منبذاتی ز عسلی من لدن زاهد اسرار گوئی را بنوان</p>	
<p>چه بود این رفتگی و باز مرون بروز چشم دیگر رتده کردن در دن ویده همه دیده روشن در آمد آفتاب از بام و روزن که انسان بود در تقویم احسن</p>	<p>چه حکمت بود ما را اقرین منیدانم چه شتر است نیکی خواهد عرض این بد که او خود را به بیند صبا حسی بود دیدش چو خورشید خوش آمد در دل و نشست در جان</p>
<p>خود آمد در دل گوئی و نشست ببان نشن اندر سنگ آنگ</p>	
<p>در گل ز ترنت یا سمن آید بیرون تا گل اندام تو از پیرهن آید بیرون بهمچو طبل کجمن نغمه زن آید بیرون از خطا آهوی مشکین ختن آید بیرون</p>	<p>خطریچان تو از ترن آید بیرون غنچه صد سخت قیابا بسو که ز چاک بوی گل رسیت دلم از کتم عدم بوی از بیل زلف تو صبا بر بچین</p>

دیوان بابا گوهری

<p>بهر پناه خدا نور من آمد بیرون با سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون آنکه از سینۀ مادر لبین آمد بیرون شکست از دیده عقیق عین آمد بیرون بهر کید بدن او پس قرن آمد بیرون</p>	<p>مصطفی گفت که از عیب هویت اول شاه لولاک ز خلوتکده خامس و دست لب لدار چه فرمود نغمت فیه روحم از غسل لبش خورد شرابی شیرین چون بیاد لب لعش دل ما خون بجز وه چه ستر است که آن روز خدا در محشر</p>
<p>گوهری روح فنا فی که تنبیه می لفظ است کز غنچه پیش محمد سخن آمد بیرون</p>	
<p>که در شهری و در کوه و بیابان که کردی جمله عالم نور فشان که جز تو نیست کس و جسم و جان که رویت روز و شب زلفش که کردی جمله را بی تشنه بر آن که در مسکنی نالان و گریان ز بانها بر تو کنگ و لال حیران</p>	<p>سلام الله ای خورشیدان سلام الله ای ماه منور سلام الله ای همی مطلق سلام الله در هر روز و هر شام سلام الله ای الله و اکبر سلام الله در جان جز تو نیست سلام الله و صفت کی تو</p>

سلام الله بر آدم گفت	که خود را دید در مرآت آسمان
سلام الله بر حواریان کرد	اگر چه بر دشمن از راه شیطان
سلام الله بر اهل و قایل	حلال آنجا نند او دو اخوان
سلام الله بر شیت برادرین	بجز حبیب و حبیبان نوح و قحطان
سلام الله گو بر بود و صابح	برابر ایم شد آتش گلستان
سلام الله هم بر لوط و بحق	بیتوب و بیوسف شاکه گمان
سلام الله با همه قریبان	که قربی یافت اندر عید قربان
سلام الله بر ثیا و یوش	دگر بر حضرت موسی سران
سلام الله بر خضر و بللیاس	که ایشان غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی معصوم	که سر بر پیشش طشت غلطان
سلام الله از ما پر ذکر یا	که آره بر سرش نه باد سحان
سلام الله از ما بر عزیز است	دگر بر حکمت و انای تقمان
<p>یا چون از زلفش کج آویخت ما را سر کوبون دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون</p>	
خواستیم بگریزم از دام بلا در غایت	عشق او گرفت سر تا پام بریدن آن

زنجیر
بطلان

زنجیر
بجز

<p>نیت خرد یونانی در عشق ما من فزون این بنامه بگو شدم از رواق سبکون تفرج الروح لیلیا و الملاکک جمون حق پو نبرستاد حرف السائقون الساتون است آن دلدار در کماروان غنچه کی شدی از هر دو عالم از هر وقت کافون استجاب میگرد ما را از برای بازتون ما عرفناک هست قول جمله لا یعلمون</p>	<p>عاشقان با ما قلان گفتندی بی صفا دوش منگشتم ببرد خاک آن در تیره با تفسی نیکت راجع شو بیایا مسل خود سر قدم سبزه زیم پیش از جمله پیش آوریم مگر او باشیر شداید و ستان در جان ما که نه حق بودی باشی یاد رطوبت و ظهور از چه رو فرمودست و یکم سایلکان هرگز ابر سیدم از کنه صفات لم یزل</p>
<p>گو میاد صبه خواسی وصل جانان یاقین کس نماید وصل او را زود الا صابرون</p>	
<p>هست این ائینه را یک پشت و رو آن شیشی مالک آقا و جده چون بخون دیده کردم گشتم و شو از زبان این و آن یا گفتگو چون گذشت از عجب بار این و او</p>	<p>او در عیان مابست عیان در او غیر هستی غیبی باشد بی دیدم او را کشم کشم او عیان راز خود یا خوشی تن گوید مدام دید گوهری ذات شارح را بدات</p>

دیوان بابا گوئی

<p>دلا از خویش شو پنهان میبرد بر آور سر خاک جمله ذرات چو آن باد سبک روح مجروح چو عشق ذات پاک حتی بیخون نداند غیر او اورا دیگر کیس در آوریغ هم چون برده نش سحر کابان حدیث در دخورا</p>	<p>در دن دیده چون نهان میبرد چو خورشید فلک تابان میبرد در آور چشم این خلعان میبرد چو ما عاشق شو و حیران میبرد خدا را با خدا سبب آن میبرد روان شود در کل و ریحان میبرد چو طبل پیش او سخن آن میبرد</p>
<p>ابرا گوئی چو خورشید از پس کوه حدیث من رانی خوان میبرد</p>	
<p>مرکز عشق است دل خال بیستای او عالمی را گشت در دم زندگرددان ^{حلقه} می گنجند در زمین معوش و کرسی آه آه هست موجودات ظل او و او چون ^{آفتاب} برب دل گوشه تابشوی بی واسطه گوئی دیوانه دل تا دید چشم سپاه</p>	<p>رشته زلف است جان عمر من فرسای او بخی الموتی است می نیم در لبهای او خردل پر خون نمی نیم یاران جلی او در دل هر ذره رو ... فرسای او علم توحید خداوند از لب گویای او همچو آه میبرد و دست در صحری او</p>

باز چو آن باد سبک روح مجروح

دیوان پایا گوئی

<p>منی جان در باز اندر راه او خوش را بر خاک افکن بر تو غیشی با هستی آه و زور هم خیال و غمت بار و زنگ</p>	<p>لین تن او البر حتی شفقت نقشه کن جان بول دنیا و دین فانی مطلق شو و معدوم شو وجه باقی باشد و فانی شود</p>
<p>کیف تظنل چه گفت آنر و قد کوهیا غایب مشو پهلوی او</p>	
<p>مترز کن شبی رخسار از این سو زنوی زلف خود بیکتار از این سو حقان و ناله های زار از این سو روان کن باوّه ابرار از این سو نخده لغتسل شکر بار از این سو بیا و صبحدم بگذر از این سو فکن بر کی از آن گلزار از این سو بیا بر کوری عنیا از این سو بده یکساعت خنار از این سو</p>	<p>بیا آید دست دیداری از این سو و گرنه با نیم صبح بفرست بگوشت میرسد هر صبح و شامی برانی دفع مخمور سے صہبا گره دارد ولم از گریه بگشای ز گلزار جمال خود نسیمی چو بلبل بفرارم هر جا ایای دلبر عیار شب رو روان بود که تنفس اینخوری می</p>

	<p>قدح بر کف بگو بهی گفت ساقی سیا از جانب کسار از این سو</p>	
<p>هر شب دوزلف یار شماریم بوی جائیکه هست ماه بخورشید رو برو مانده عجب در دل ما هست تو بتو اسم رو در ز دیده بهی باغ جو بوی چون با صبح در بدر افتیم و کو بگو آمد مذا که حضرت مارا بچو بوی</p>		<p>کوته نمی شود سخن ما به گفت گو یکدزه سایه نیست در آفاق دیده ام سو دای زلف آن گل سیراب سر تو تا سر نه به پای جو امان گلستان از نجیب بر یک شامه زلفین عین گفتم که شتم از طلب وصل دلیرا</p>
	<p>بگر لیم ز درد که جانم بلب رسید خته یغسل یار که کوهی بگو بگو</p>	
<p>در دیده دید با لب تو کرده بچال خود نظنر تو دادی همه راز خود شیر تو هم مثل و راه و راه تو نشسته بود کسیر و پرتو</p>		<p>ای کرده بعبیر جان سفتو از چشم سیاه ما هر و بیان در صورت مصطفی نمودی دایم سفر تو هست خوش تو در دیده ما مستقام واری</p>

<p>در غار وجود باش کوه چون آتش عشق در جگر تو</p>	
<p>ماه تابان رخسار در نیم کوه لبیل روح مرا صد گونه گویا کرد در ولم کان قطره خونی است چون جگر خطه اموات را در یکدم احیا کرده آنچه خود کردی چه از در کردن ما کرده آدم و طمس از اینگونه حیا کرده نقی و اثبات خود اندر لا و الا کرده</p>	<p>تا بگرد گل بسبب زلف پیدا کرد چرخه را تا در تبسم سپهر گل بکشاده ایکه از فرط بزرگی می بخند در حین بر زمین انداختی دره لعابی از زبان خیر و شر نوشتی در لوح جانها از ازل دانه خال سپید در دام لغت لبه خالها جز تو ندانند هیچ موجودی در کوه</p>
<p>تو در باب نظر علم تعیین باشده همه کوهیا ایسر تو حیدی که انشا کرد</p>	
<p>کرده ام طوف سر کوی تو را در دیده تا صبا و پیشبوی تو را در دیده هر دم از تاب و صبا بوی تو را در دیده که درخ حال چو بندوی تو را در دیده</p>	<p>دیده ام در دل جان روی تو را در دیده بگرم خون شد و در دیده دل منخست منم آن دزد که شب تا بجز میگردم سیکند از دهمه شب روز این نیم چو شمع</p>

دیوان بابا گوئی

۱۲۵

<p>سایه نامست بکوی تور از دیده بر فلک تیر فلک خوی تور از دیده</p>	<p>به چمن سیر و سهی را بسحر که دیدم ماه و نور شید بندوی بر آندگی</p>
<p>گفت کوهی اشب نار بر او از فلکند زده سله گیسوی تور از دیده</p>	
<p>پرست و داد پا و سپار اگر کرده بجشا و غنچه بند قبا را کرده سیلاب اشک دیده مارا کرده روح کشا و جبهه شما را کرده از ابرو ان بسته خدا را کرده بیم بند زلف و دوتا را کرده بر بته ام میان صفرا را کرده خالت پرست با صبا را کرده ماتد خواجه نیت کد را کرده</p>	<p>بافت کشا و غنچه سپار اگر کرده ال نخت نخت جامه میاد تو چاک زو می بست و می کشا و پیر جا که سیر چون باو بسج خنده ز مردم شب و از بجشا بچشم حرمت ای پادشاه چمن مانند قه تا که چو چسکیم در کوی در خدمت قبول تو جبار و بجا است در چین زلف بر کشت ای سرو زاهد بد آنکه از زرد و سیم جبا نیان</p>
<p>از چشم بسته ایم در سید ما غم کوهی پرست خوف جبارا کرده</p>	

<p>همچو شیران مست دریشه هر دو عالم بر او هست بگوشه چشم او تا که زو بگوشه نیست در ذات پاک اندیشه روی او را زلف می پوشه هست کونین اندر او خوشه جان چو دار در زلف او ریشه</p>	<p>بگذر از ذکر و منکر و اندیشه عشق او آتش است غزن سوز چشم عالم ز لطف بصیرت گرفتگر کتی تو در آیات ماه شد پرده و از جو شید بحر وحدت محیط حق باشد عمر ما بس در از خواهد بود</p>
<p>جان کوئی بیاد آن لب وصل همه برگان دل زنده تیشه</p>	
<p>جان چه باشد بلکه جانان همه سیر بر آواز کر سپان همه آزه دارد کفر و ایمان همه خند و او به چشم کرمان همه روی او خورشید تابان همه خط او بر دوستان همه</p>	<p>هست او جان من چون همه جانم جان او در پوشیدار بارخ و زلف خود آن بیت و زلف آیت ابکو کثیرا را بخوان هو شان را حسن او فرودیده اند جمله اشیا صوفیه حرفی نیست</p>

دیوان بابا کوهی

۱۲۷

	<p>نالہ میکن کوهیا چون ست حسن در میان آه سوزان بنام</p>	
<p>شرح اسمسار از حق آموخته وحش و طیر از آدمی بگر نیخته آب و آتش را بجم آمیخته</p>	<p>لبسل و قمری و کبک و فاخته تا به حسدوت بماند گویند از لطف و محبت از روی در آفتاب</p>	
	<p>کوهی از اندیشه خال رخس بسچو لاله داغ در دل سوخته</p>	
<p>شد از او شیخ و شایب در ناله هست و منتقل جهان ناله محنت و درد عشق را از ناله بود خورشید و چرخ در ناله</p>	<p>له ما هست چاره و ساله آسمان سوخت ز آتش خورشید دل ز خال وصال او برداشت تا رسیدم بوصول آنمه دوست</p>	
	<p>کوهیا در سراسر ای انگل روی آمد از سنگ و خاک اولاله</p>	
<p>یک جلوه در حجبان مکی و مکان زده بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده</p>	<p>سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده یک لاله از لواحق خورشید روی</p>	

دیوان بابا گوئی

<p>تا برده باد بوی گل روی او بیام چون شد یقین که غم سیر تو کس نیست ^{جهان} در جام آفتاب می غسل هر زمان و صفت لبش چو روز و شب لب زبان ^{است}</p>	<p>لبسبیل بر زده نغمه بر بوستان زده اهل یقین نیند عدلین راه گمان زده جانم بیاد لعل لب و لسان زده زایم چه غم که در و چسبانم زبان زده</p>
<p>از هر دو کون خاطر گوئی چه فارغ است سر باسکان کوی تو برستان زده</p>	
<p>دل از درد تو سیر یاد بر آورده که آه تسک کوی تو بر دیده ما پای بند گفتم ای جان حجبان جز تو دارم در دل تا ز نورشید خوش دیده ماروشن شد</p>	<p>شده از حال دلم جمله ذرات گواه خاک گشتم و قنادیم از این رود راه گفتم ما یم چو جان مردست التماس روی او بود بر فزده چو کردیم نگاه</p>
<p>پر در غم سیر خدا گوئی دیوانه نیست دارد از حضرت سلطان جهان کیا</p>	
<p>آفتاب مستی و ماه همه علم و ادراک را بتور نیست تا رسیده م سائمت بلند</p>	<p>چشم زلفت شب سیاه همه تو نمائی به لطف راه همه که توئی در میان آه همه</p>

دیوان بایا کوهی

۱۲۹

<p>ایوه منی و انتم لفظ سزا</p>	<p>ما که دیم و او هست شاه همه</p>
<p>ز آفتاب خست چو کوهی روخت</p>	<p>سایه زلف او پناه همه</p>
<p>بر آمد آفتاب روی آفتاب</p>	<p>شب تاریک روشن شد سحرگاه</p>
<p>زلف و روی خود آینه شب و روز</p>	<p>نه تنف عاشق باز دگاه و بیگاه</p>
<p>شبی حدیثم بودم پیش تر سا</p>	<p>بت و زناری گفتند بخت</p>
<p>نظر کردم بتا قوی و غسلی</p>	<p>همی گفتند از دلهای آگاه</p>
<p>چو شیر روح شد و بشیوه وصل</p>	<p>خلاصی یافتم از نفس و بواه</p>
<p>بدان کوهی که کفر و دین و اسلام</p>	
<p>بهم رفتند همچون دانه گاه</p>	
<p>آتش عشق تبان هر دو چهار سوخته</p>	<p>شمع روی یار پیدا و نفا سوخته</p>
<p>عکس رخسارش نه تنها سوخته گل در چمن</p>	<p>یاد آن رو هر سحر که طیب بلان را سوخته</p>
<p>و چه ترست اینک شوق وصل حلی ایمنه</p>	<p>در بهشت عدن دیدم مردمان سوخته</p>
<p>وصف شیرینی آن لب هر که دارد در دهان</p>	<p>شیدیم نیک او کام و در بازار سوخته</p>
<p>علل سیرش که تشس باره بود از ازل</p>	<p>ورد و عالم دیدم پیر و جوان را سوخته</p>

ز سوخته گل
ز سوخته دل
ز سوخته خدیجان

دیوان بابا کوهی

۱۳۰

	<p>اشک و آه گرم کوهی چونکه با هم سازند در زمان گفتند مردم نسس و جاز از او خسته</p>	
<p>همیچ نگذاری زور و لا اله گر بچشم خود کنی بر حق نگاه از خدا جز و سلسل او چیزی نخواه در میان سوز و اشک و دود و آه تا بر آید از دولت خورشید و ماه جمله موجودات یکت خال سپاه همچو گل بنمود از برکت گیاه</p>		<p>پر تو باد ای جان که دل و لری نکند غیر او خود نیست موجودی که گر همی خواهی و مثال جادو دان همچو شمشیر باشی تا بر روز باشی همچو پیمان همت بلند بر هر رخسار آن خورشید پین از دل هر ذره آن آفتاب</p>
	<p>جان موجودات از او موجودند همچو سنگی دانه روید قشر و گاه</p>	
<p>هست او شاه حقیقت کوهی شام کوه روی آن خورشید باشد آفتاب و گاه باشد او در دل هر ذره از هر جوی راه در خلا و در ملاخیر لطف او بنمود پناه</p>		<p>آفتاب لایزال است او و عالم همچو ماه هر دو عالم سایه زلفین عنبر ساری او آه از این خورشید که جان میکند روشن هر که در ریبه انمنون آمد بجان از خاص و عام</p>

دیوان بابا کوہی

<p>جزع و لغزش جو کوہی نقش او در حایست ہر کہ اور است حرفی از سفید و از سیاہ</p>	
<p>بر دوخت دلم ز ما سو اقلد سلطان و و کون در دولت نمود درون دیدہ روشن</p>	<p>جان داو مقام لی مع اقلد تن خمیر شناس و دل چو خرگاہ در ظلمت و نور گاہ و بیگاہ</p>
<p>کوہی بہوای تابش نور چون خاک فتادہ بر سیرہ</p>	
<p>دلا چون محرم روز استی توان اتی کہ از بیسای مہرین تقیم بختیم چون ساغریت داد بسیط عالم جان را پدید کی بجز او کل شیئی مالک آمد</p>	<p>نسائی ازل جا و پیدہ استی درون دیر جان ساتی پستی دستی شیشہ تن را شکستی تکریب تن خاکی برستی ہمیشہ بودہ باش جان اتی</p>
<p>را علی تابہ غسل زید کوستے کہ جز او نیست در بالاد پستی</p>	
<p>دوش از صومعہ در سیکدہ در محرم</p>	<p>تا پایم ز خرابات نشان در خبری</p>

نظم
حق و راستی
جان اتی

دیوان بابا کوهی

۱۳۲

<p>بر در درین معان مستبچکان بر اویم از سر صدق و صفادست مد اغوشم کرد بوسه مایر لب من داد و قدح چش نوش کردم مستی چند از آن جام طهور کشف شد سرازل تا باید در یکدم گوش جانزاج گرفت و قدحی دیگر داد</p>	<p>آن کی بود چو خورشید و در کج سینیه بر سینیه من ز در صفایم بری گفت ما را بخزاین نیست بعالم هنری دیدم از پر تو دیدار حبان اثری بر من از عالم اسرار کشاوندوری گفت بشناس مرا از خود و از هر شکر</p>
<p>کفت کوهی که نسیم جمع به اسما و صفای هر چه منی عجبان خشک و تری تری</p>	<p>رو که از حسن گل و در و دم پخبری عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری ز آنکه در جان و دم نیست بجز گل و گری گفت ای باد صبا چندی پرده دری اگر کنی در دل خویش از ده معنی نظری</p>
<p>نمره زن مزه سحر گفت ببا و سحر همه فریاد و فغان تو بر ای دل بلبش گفت بی در دل غوشیم عاشق از میان غنچه سیراب لب خود بخود که توئی لببسل مانع و گل سیراب چمن</p>	<p>کوهی سوخته نسیم بر آورده که آه جزل لب خشک نداریم بخون چشم تری</p>

<p>بساتنی دلربای جاننی از دست حبیب جاودانی ستند و مدام در جوانی ناخورده شراب ارغوانی گویند خموشش لمن تہ اتنی</p>	<p>یک شیشہ شراب ارغوانی زان بادہ کہ روح خور و اول زان نایدہ کہ محشر و ماہ خوردند ای زاهد خود پست مغرور زاهد طلبہ وصال اتنا</p>
<p>کوہی تدمحی ستانڈ آرپ زان بادہ سپہ عمل کافی</p>	
<p>دہد بیستی و اجب کوہی ظہور است در ستر الہی صبا شش آفتاب صبحکامی بہ بین مارا دکر از ما چه خواہی</p>	<p>زحدتہ فلک تا کا و ما ہی نظر در ظاہر و باطن جو کردیم توئی آتشہ کہ گلخن تاب آدوش جمال خویش را بنمودہ گفتے</p>
<p>چو کوہی یافت جان باز دل ویش بید است ہر پاک از سنا ہی</p>	
<p>تا مر علم نظر آموختے دیدم از جارب و بلایر وقتے</p>	<p>جسم و جان را از دو عالم سختی خانہ دل غیر الا در نظر</p>

دیوان بابا کوہی

<p>آفتاب پسخ را میوختی سپهر انگور از لکده بسکوفتی</p>	<p>پیش شمع روی او پر وار و لاله نامی صافی شود خون دل</p>
<p>دید کوہی کرشمه رسم روی خود لاله را چون شمع می افروختی</p>	
<p>بیان جان و جسم جان ما توئی چشم دنیا و زبان ما توئی شیر مادر آب و نان ما توئی باغ و سر و گلستان ما توئی باتو شنویم شان ما توئی نقشه بازار و گان ما توئی همه زمین و آسمان ما توئی</p>	<p>انگارا و حسان ما توئی ارستم تا قرق می منیم تو را همچو طفلان در کنار تبت بهتر بلبل و حرم بھی گوید تبت گل یوم هونی ستان تبت جان بوسی با تو سودا کردیم هر دو عالم هست خاک راه تو</p>
<p>از عطا پای تو شد کوہی غنی آفتاب و خورشید گان ما توئی</p>	
<p>چیز غنصر را جسم پر دختی خوشتر از آید و بسپندختی</p>	<p>د تو جسمی را غم کو جو نم یا ختی در دل و در زرد ما ای حسیب</p>

دیوان بابا کوہی

۱۳۵

<p>استی و عرش را بنواستی زان چو شمع در میان کده اختی</p>	<p>قلب مؤمن گشته عرش من است خود شراب و شاه و ساقی شد</p>
<p>کوہیا روزی کہ قالب ساختند ساکت شدی و سب را مہی اختی</p>	
<p>پادشاهی و شاه می طیبی اگر از ما کوہا می طیبی سر و چشم سیا می طیبی نالہ و درد و آہ می طیبی تو نہ مال و نہ جاہ می طیبی چہ طریق و چہ راہ می طیبی</p>	<p>اقتسابی و ماہ می طیبی کل شیئی شہید آیت است تا یہ بینی بید با خود را قوت جان تو شک خون است ہمچو خورشید در جہان فرد رہنمای ہمہ توئی از ما</p>
<p>کوہیا از خبر غذا فی سیاز چہ برک کبیا می طیبی</p>	
<p>ملک تاج و تخت زینم توئی حائق ہم آن و ہم انیم توئی در چمن چین سرو و سیم توئی</p>	<p>در فناء فقر و یرنیم توئی گردارم دین و دنیا باک نیست ہمچو کل شکتم از باد ہبار</p>

روشنی عین چون سیم تولی	نون ابروی تو نیم در نظر
نغمش بعد از همه یادم کنی گفت کوہی پارہ شیم تو کنی	
مردم چشم مراد صد حجاب اندختی چون ز خورشید رخت تابانی در آینه ختی پیشستان حقیقت زین کتاب اندختی گفت نادر و شیش واری در جواب اندختی	دلف را تا بر سر رود ز حجاب انداختی غوطه خوروم در سر شک خویش تا نمیم تورا سوختی و لہای شتاقان در تشنہ ساقیا روز دیگر از دہانت بوسہ کردم سوال
سوختی در آب و تشنہ باز آنسا در چمن نالہ در جان نی و چنگ و رباب اندختی	
جرعہ نوش کن کہ تا دانی ہست اسرار ستر بابانی تا نہ حسیز دیہ پیش حیرانی میدہد بادہ های سبحانی ہست این جملہ را اگر دانی خواندہ پر و اندہ را بہ ہمسانی	بادہ را نشاء است روحانی بادہ د شمع و شاہد و مجلس نوش کن جبرعہ پنخود شو ساقی مست حضرت عزت شمع و نقل و شراب و شاہد او شمع خود را بوخت در مجلس

گفت

<p>گفت کوہی کہ عینک ما ایم ویدم اورا بٹکل انانی</p>	
<p>سبقت رحمی علیٰ غصنی دل او ساخت پیشہ بی سببی دل قسح وان چو شیشہ عظمی نفس کا فرخسل بو لہی خود دل خور چو پادہ عنسی</p>	<p>گفت رحمان پاسد عربی ساخت کارش سبب الاسباب اودہ روح را بجان میوش نور پاکت ز نور حمد وان چون تنگ شد کیا پزیر عشق</p>
<p>کوہیا در صفات و ذات قدیم بودہ پیشتر ز ام و ابی</p>	
<p>از بر ای چشم بنیا آمدی از دل اندر دیدہ ما آمدے بس عجب بر برج دریا آمدے در زباغنا جملہ گویا آمدے با سر زلف سطر آمدے بار باب و چنگ و غوغا آمدے</p>	<p>از قدم تا فرق ز پیا آمدی کردی از ظاہر سیاطن القعات آمدی با الذات پریشیا محیط بودی اندر گوشہ سامع بخود دو شہ سپہ نماہ دیدم نیم شب روز دیگر مست جام می بکف</p>

دیوان بابا گوہی

۱۳۸

<p>از برای قوت جفا آمدی با چشم شمشاد آمدی نه رستی نه زبالا آمدی ساتی روحی دست آمدی قاضی مفتی و انا آمدی و در آن لب چلیپا آمدی زین چند دلم که تنف آمدی گاه پرو گاه بر آ آمدی</p>	<p>بابا قوت زلف عبیری تا پیرینی حسن و زشتی را نمی ازل باشد تو را دلی بد چون یقیم بحسب گفتی لطف ست رفتی از برای تنب دیدم از دور روزی ناکهان غیر خود را از نیسان برداشتی ای دارم آیت خصلت جدید</p>
<p>بر سر قاف قناعت منقطع گوہیا آمد عفت آمدے</p>	
<p>طلوع کرد چون خورشید روی دلدار زبدا ایم جزا و ایسح یار و غیاری کیش زاهد و عابد کیش خناری پس خود متسلل خود گرهاری ز جہاں حلقہ ذرات سبز و نوری</p>	<p>نمود صبح سعادت ز غیب یاری پیر و پیدہ جان و پیر روی دلبر را پیر و نسومہ و پدم چشم او اورا مدام پیش او عاشقی و عشوقی است چو آفتاب رخ او بدشت مشرق و غور</p>

دیوان بابا گوہی

<p>در دن سینہ گوہی است مثل آینه چنانکه همه مرل غیر در غاری</p>	
<p>روی چون آفتاب همه داری میری همه سحر اول هر دم چون تو سلطان کشور حسنی در بخشد آن خوش ای دلبر وصه لا شریک له گفتی</p>	<p>زلف و خالی چو شب بیداری چو شود گریه کی تک داری همه آفاق را سپید داری بوسف روح را بچه داری جله ذرات را کوه داری</p>
<p>ویش عشقت که کبر بای دل است گوہی خستد را چو که دایرے</p>	
<p>هست کرو ایند ما را از جهان نیستی خانه تن را که قصر پادشاه روح شد بصبار است یقین در غمتی معطل است چون مرادت با بود از گشودن لایر پیغمبر واده از یکدیگر ازین گفت سخن را چون تس ستر چو غیر نیغیر با این حسنه</p>	<p>کرد مثل مرغ جان و آیه شکیان نیستی خاک را ای یافتم در استخوان نیستی دستی و تیب در آید در پستان نیستی عمل شکفت از شاخ لاد در بوستان نیستی انست بستی او پر کرده جان نیستی نه خاک شد بر هوا چو پنهان نیستی</p>

دیوان بابا کوہی

۱۴۰

<p>کوہیا گرچه الف شد میدستی و انت در معاد نسلی لام است ابروان غنیمی</p>	
<p>کر شبی مستاه با الف پریشان آمدی که نبود می آدم از گنبد ذات خدا اقتاب روی آنم گرهی کردی طلوع دل تنب است او را در زمین و آسمان</p>	<p>فره ذره از رخس حورشید تابان آمدی اینم نور و صفا و قلب انسان آمدی از رخس سنک یسیر خندان آمدی یارا کرد این کشان در صورت جان آمدی</p>
<p>گر نبود می گریه کوہی چو ابر نوح بار لبس سبیل چرا در باغ نالان آمدی</p>	
<p>هر دم شکل دیگر دیدار مینمائی که شاہ شکر لب که باد های رنگین که یاد دوست باشی اندر مقام و ست اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق میجوایستم به پنجم کپار رویت ایست با خویش عشقبارنی با دیگر می سازی</p>	<p>روی چو از غوازا کلتار مینمائی کاهی کلاب باشی که خار مینمائی که دشمنی بجزرت خونخوار مینمائی چون گویت که هستی انکار مینمائی هر ذره چو منصور پر دار مینمائی هر لعه که دیدم صمد بار مینمائی از غیر خویش و پدم بزار مینمائی</p>

این دیوان

دیوان بابا گوہی

۱۴۱

<p>در جامِ حبلہ اشیا سائر توئی چو خورشید</p>	<p>اسا یر بذاتِ حویسی ستارِ ثمنائی</p>
<p>در غارِ سینہ کوہی غشتِ دم فرو بست</p>	<p>چون مصطفیٰ حبیبی در غارِ ثمنائی</p>
<p>رویِ زینبی بجز جانگرے ہم تو در غیبی و ہم تو حاضرے در سخن گفتن چو نعل شکرے</p>	<p>ای کہ منظوری و بر خود ظہری ما بہ غیب آور وہ ایم ایمن بلی توت روحِ حبلہ اشیا شدی</p>
<p>صید تیر چشمت اوشدی کوہیا گر چہ بغایت لاغری</p>	
<p>آمدی در صورتِ پیمبری خواندہ بر حسب از جان آفری کردہ روشن چو ماہ و مشتری میکنی جان را بجایانِ ربری حلقہ در گوش تو انداز چاکری نہ فلک بودی نہ آدم نہ پری ختم شد بر تو کمالِ شاعری</p>	<p>باد و کیوی سیاہ عنبری شرح اسماء و صفات خویش را بر ہمہ اسرارِ غیبِ الغیب را قبیلہ موجود و جب آمدے ہنسیا و اولیا در راہ دین گر نبودی تو نبودی عیش و نوش کوہیا نعتِ نبی گشتی بظہم</p>

فی الترحیح

<p>نیت امروز عیسی رحمت دیدار دیدن خود بچشم خود دیدار اقتاب کی است با هزار انوار از زبان من او است در گفتار همچو خورشید و ماه و شب و نهار</p>	<p>یوم القدر و حسد القمار عین عیان شد و بعبودیت فرد و سایه را وجودی نیست لب بندان گرفتند اندام قدحی پر شراب آمد دست</p>
--	---

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفیات با کمالش

<p>گفت در همین تو با خود دیدمش گفت خون بکند پر چون دیدمش بارخ لعل میگون دیدمش در خم ابروی او چون دیدمش از تیار و درک بیرون دیدمش تیغ بر کف چشم پر خون دیدمش اسماء و صفیات با کمالش</p>	<p>از سر شک لاله کون پر سیدش گفتش چون آینه کار کوهی جان گرفت در میان بزم جان در سجود فنا و جانم پیش او فی لبش جانم لب لب آمد چون گفت کوهی نزد ارباب نیش دیدیم بچشم او جمالش</p>
--	---

دیوان بابا کوئی

۱۴۳

<p>همه کفشده اوست صاحب ساز خود چو هم شاه دست و شاه باز غنیت با او کسی دگر دساز روی محمود وان و پای ایاز به شکر خده آن بت طنناز</p>	<p>درف و سرنا و خنک در آواز با ده اربعل خوش می نوشده هم نفس با دمان اولب اوست عشق و معشوق با دل عاشق بر لبم لب نهاد و میگوید</p>
<p>دیدیم بحشم او جانش اسماء و صفات با کاش</p>	
<p>اول خود را کیاب می پنم در شرح بی حجاب می پنم همه چوش شراب می پنم جسم را چون نقاب می پنم در سوال و جواب می پنم روشنش آفتاب می پنم</p>	<p>لب او با شراب می پنم آفتاب جمال ساتی را می پرستی و با ده نوشی را بر رخ جان که شاه غیب است بخود آن دلربای جانی را دره و سایه در میان شد</p>
<p>دیدیم بحشم او جانش اسماء و صفات با کاش</p>	

چو شایسته

دیوان بابا گوہی

۱۱۴۴

<p>کہ دہدی بی فسد تڑپ و بیکت آہ واقفان ماہست نالہ و چٹک ہچو خورشید و ماہ تنکا شک جنک او صبح و صبح او ہیرہ شک کرد مار از بلف خویش آونک</p>	<p>جذہ اسل ساقی کلر نک یار چون می خورد میانک بلند ما و ساقی ما ہم ہم نعیم در جمال و جلال اور نکیم شب بدزدی خال اور تقسیم</p>
<p>دیدیم بچشم او جالش اسماء و صفات با کالش</p>	
<p>گاہ سچنان شوی و کہ پیدا پس توئی در میان جان با ما از ہمہ دید با بخود بینا شان تو تن تن و تلا لا لا از زبان ہمہ توئی گویا</p>	<p>پہ ای جان جلد جانکنا و ہومعکم کلام حضرت ست قرۃ العین جلد ہشیانی می بیانک بلند می نوشی لب خود اگر گفتمہ بدان</p>
<p>دیدیم بچشم او جالش اسماء و صفات با کالش</p>	
<p>پر دای خود و حجان ندارد</p>	<p>دل بی غم عشق جان ندارد</p>

<p>چون است یقین که نیست جز او یک شب بخار من در آمد حق در بر خود کشید محبوب وصف لب او چگونه گویم اسرار ضمیر خویش عاشق</p>	<p>درستی او کمان بگذازد بگشا و کمر سیلان مزارو تو سین جز این بیان مزارو کرد و هنرم زبان مزارو ارد لیر خود بخسان مزارو</p>
<p>دیدیم چشم او جاش اسما و صفات باکاش</p>	
<p>من و اروا طبعه و دشت سره</p>	
<p>خداوند احد او نذا حد ایا بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست</p>	<p>تویی در حیسم جهان پنهان پدید احد شد و صف ذات حق و نماند</p>
<p>صفت</p>	
<p>از چاه تن چو براریم پوسف عازرا بدان جمال که دیدی تو در شیباج</p>	<p>کنند کیسوی تو هست عروه الوثقی بحال کوهی دیوانه پست نظر فریا</p>
<p>من و کار ابر کاره</p>	

اسرار ضمیر خویش
 کوه سیاه
 ز عاشق خود
 همان مزارو

دیوان بابا کوی

۱۴۶

که جز او نیست در پستی و بالایی	ز اعلی تا بر نفسی جمله گویند
خدا پیشناخت ایندم بهم هزارا	چو شد کوی فساد ذات وجود
وله ایضاً	
کشیده اند به نظاره تو صف حورا	تو کی که قبله خود ز اعدای نیندی
فی الرماعیات	
تا شمر را بماند بر کوش لب	تا بر لب من منسا او و بر لب
لب بر لب من بنام آنشکر لب	تا طوطی نطق من در آید به سخن
وله ایضاً	
در هر دو جانب اوصال اوصال است	حق را به یقین بدان که اندر دل است
تا وصال او شمیم او وصال است	اندر روز ازل تا به ابد ما و دیم
وله ایضاً	
بحری دیدم که صورت جو بنمود	انما لقا چو روی سیکو بنمود
از هر چه که هست بشیر و بنمود	در باستی حق چو اطر و عرف بنمود
وله ایضاً	
دیوانه بکوی دوست و خواهم	از ملک وجود خود بدر خواهم شد

دین بابا گوئی

۴۲

<p>چون سخن گفتیم بهار به خواهم شد</p>	<p>گفتم چون انا الحق است</p>
<p>وله حبیب</p>	
<p>دلبر ز توست لعل ترانی گوید</p>	<p>جانم همه وقت ریش زنی گوید</p>
<p>باز دارم هو تر آنی گوید</p>	<p>صد بار بگویم که نتوانی دید</p>
<p>وله حبیب</p>	
<p>پوسته بیا چرا بیا بگوید</p>	<p>اندر دل ما خداست ای بگوید</p>
<p>بگر که خنده ایما چای بگوید</p>	<p>بگشاید دو گوش از درون و آن</p>
<p>وله حبیب</p>	
<p>درد فسخ تو باشد این لیل و نهار</p>	<p>ای روی تو سپهر باه روشن شب</p>
<p>خوشید رخ تو با هزاران انوار</p>	<p>هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع</p>
<p>وله حبیب</p>	
<p>کم خوردن تو بوسی فوج است ای دل</p>	<p>کم خوردن تو غذای روح است ای دل</p>
<p>کز اول شب وقت فوج است ای دل</p>	<p>بسیار بخور خواب کن شب تار روز</p>
<p>وله حبیب</p>	

دیوان بابا گوئی

<p>بی آتش عشق کار خام است ای دل می نور شب و روز چه پروانه اشع</p>	<p>هر دل که ز بخت ناتمام است ای دل ایفسوخ یار صبح و شام است ای دل</p>
<p>ماروی تور آینه تمام دیدیم لعلها در آینه ذات پاک سخن دیدیم</p>	<p>بی و سطله چشم چه از دیدیم خانی شدم و گدایم از خود گلی</p>
<p>وله نصیحا</p>	
<p>مار و ز ازل عاشق هستم ای دل گر عاشق هستم می پرستم غمی</p>	<p>تا دورا بد جام بدست آمده ایم عینم سخن روز است آمده ایم</p>
<p>وله نصیحا</p>	
<p>جامی ز شرب ارغوان می طلبم تا با می نقش با شرم از لطف شما</p>	<p>وین با دره ساقیان جان می طلبم کیبوسه از آن لب و دمان می طلبم</p>
<p>وله نصیحا</p>	
<p>هر چیز که هست نمیکند با منم آبر سر ما پای نهد او سگ کوی</p>	<p>تا قدر وصال دوست شناختم خود را بر پیش چو خاک انداختم ای دل</p>

دیوان بیگانه

وله نصیحا	
هر جا که دلی است خون جان منم	دیوانه زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین که در دو عالم فرداست	دردیده پاک مهوشان می بینم
وله نصیحا	
پیوسته جمال جاودان می طلبم	ز سلب حبیب جان می طلبم
تازنده شوم چو خضر آب حیات	بیک بوسه از آن لب جان می طلبم
وله نصیحا	
بیرون و درون جمله خدای منم	وی همیشه ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بناید روی	شب در رخ ماه او چپای منم
وله نصیحا	
در عشق خدا حسد تواند بودن	بیرون خیال با تواند بودن
در حسدیت خاص بی مس آله می	دیدیم که مصطفی تواند بودن
وله نصیحا	
در عالم فقر و فاقه کردیم وطن	اجائی که نه جان گنجد و نه حرمت تن

پولن ما دانشی بوحشت در شش نفر

و اینها

دیدیم و دیدیم بحسب کوفی ای

و اینها تقاضای روی روشن نمود

کتاب بنویسد و اینها

بسیار

شرح حالات بابای مفران آب را ابو العباس بن ابی خنیسه در شرح
نویسد و کتاب شیراز نامه در شش نوشته و در آنجا بیاد کار کرده است
این دو مترعارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم فضل للتقدم آن تألیف
بر بسیاری از کتب مورخین متأخرین ترجیح دارد و تمش در نکات تاریخی آن
این مقدار تصریح و توضیح نماید علمه از من بسند و عین عبارات و
در استر این کتاب ضمیر بنیام و دوری از اطلاع بر روی ناظرین می
گشایم و می داند .

و نسیم این شیخ الامام بحسب الامام صاحب الحکایات العربیه و الملکاشفات
العجمیه ابو عمید الله محمد بن عبد الله بن عبید الله المعروف بیاکوبه

در قنون علوم متبحر بود و کالات فاضلی تملی به استجماع خصال عمیده تخصص
 در بیان شبای و غنوالی عمر و شعر بصره نجهت ابو الحسن اشعری رسیده
 بود مجلس او بشافیه بحث کرده و موقع ارتضا و عتین یافته شیخ ابو سعید این
 ابی کرد و نیشابور صحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفاء شیخ
 کبیر بوده و پنجاه و ندر یافته و میان ایشان مناقشه بارفته در نکته های
 تصوف و طرز معارف اخرا لا مر بو فو فضل و کمال طالی و عرفان فرموده اند
 و بعضی برتند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در سیادی حال صحبت او دریا
 بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مرجهت فرمود در کوهی
 که صبوی شیراز افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت
 و مدفن او اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به بابا کوئی مشهور است
 و وفات ابو سعید بن ابی یحیی جادی اللولی ۴۴۰ ۴۴۱ در ربیع الثانی بوده
 و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ ۴۴۳ در ربیع الثانی و
 و اربع ما اوسنه ۴۴۳ ۴۴۴ ثلاث و اربعین و اربع ما بوده .
 محل از ترجمه مزارات شیخی بابا کوئی مروی متبحر بوده است که علوم
 و فضایل و کالات انسی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

ابو سعید پر تحریر اور پیشا پور دیدہ و دیده و در ترواد مجاور بوده و شیخ ابو العباس بنانندی بر او
 نیز در پیشا پور دیدہ و بسیار بحث و نکته در طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابو العباس
 بنسب و کمالات او متعرف گشته و چند وقت با هم صاحب بود پس شیراز آمده و در مغاره
 که با او مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه ترویج نمودند و می گشتند و همند او را
 او میکردند و قرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوشن با ایشان
 میفرمود و از هر خدا هر چه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و ترجم کتاب میکرد
 در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابو عبداله
 علی میر سعید معتقد بود بابا کوئیه بود و سوال میکردم میفرمود بی شیخ علی بابا کوئی است
 و زرار او معروف است و وفات در سنه اشان در بعین در ایما بوده و وفات ابو نخبه
 در جمادی الاولی سنه اربعین در ایما بوده رحمه الله علیه حسب الفرمایش آقا شیخ
 محمد تقی خوشناری مدیر کتابخانه معرفت در دارالعلم شیراز در مطبوعه سعادت بیدار
 است و الماهر آقا میرزا اسدالله خوشناری بیست و نسل محمد ابراهیم مشکین قلم شیراز
 سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۲۲ هجری بمکه

صلی الله علیه و آله